

برگزیده‌ی جایزه‌ی ادبی جلال آل احمد

چاپ سوم

پاییز - فصل آخر سال است



نسیم مرعشی

- دنبال تو می‌دویدم. کف سرامیک‌های سرد و سفید سالن. -

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات - داستان فارسی - رمان

پاییز فصل آخر سال است

نسیم مرعشی

ویراستار: روزبه رادمنش

مدیر هنری: مجید عباسی

لینوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳، تهران

چاپ سوم: پاییز ۱۳۹۴، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.

هرگونه اقتباس و استنطاق از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۲۹ - ۴۸۲ - ۱

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۹۰ - ۴۴۹۷۱۹۸۸

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزاد، نرسیده به اتوبان نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم.

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.

تکه‌ی اول

دنبال تو می‌دویدم. روی سرامیک‌های سرد و سفید سالن. در آن سکوت ترسناک هزارساله. هن‌وهنِ نفس‌هایم با هر گام بلندتر در گوشم تکرار می‌شد و گلویم را تلخ می‌کرد. بخش پروازهای خارجی آن طرف بود. امام نه، مهرآباد بود انگار. و سالن پروازش هم دورتر می‌شد. رسیدم به گیت. پشتت به من بود، اما شناختمت. کت نیلی‌ات تن‌ات بود و چمدان به‌دست، منتظر و آرام ایستاده بودی. روشنی سالن به سفیدی می‌زد. فقط نور می‌دیدم و تو را. لکه‌ای نیلی روی سفیدی مطلق. صدایت زدم. راه افتادی و کور شدی. سر می‌خوردی روی سرامیک‌های سالن. دویدم. دستم را دراز کردم و دستت را گرفتم. برگشتی. دستت توی دستم ماند و هواپیما پرید.

روی لبه‌ی خوابم هنوز. لبه‌ی زجرآور خوابیدن و بیدار ماندن که خمیازه‌ای تمام‌نشدن را در سلول‌های تنم نگه می‌دارد. چشم‌هایم را سخت باز می‌کنم تا زجر تمام شود. در نیمه‌باز کمد را جلوم می‌بینم و چراغ خواب خاموش را، روی میز کوچکی که پُر از لیوان کثیف و یک ساعت خوابیده و چند کتاب است. کتاب‌های تو. روی ملافه‌ی کنارم دست می‌کشم. نیستی. هیچ‌کس نیست. این‌جا کجاست؟ چند سالم است؟ چندشنبه است؟ نمی‌دانم. حالم را ولی می‌دانم که بد است. ته گلویم

تلخ است و چیزی در سینه‌ام پرپر می‌زند. تشنه‌ام. باید یادم بیاید. دست چپم را از زیر تنم بیرون می‌کشم. ساعت فلزی روی مچ عرق کرده‌ام جا انداخته. یازده و پنج دقیقه. چرا این قدر دیر؟ چشم‌هایم را می‌بندم و مغزم را توی مشت فشار می‌دهم. فکر می‌کنم به دیروز، به پریروز. یادم می‌آید. یکشنبه است و امروز برای کار قرار دارم. پتو را کنار می‌زنم.

گوشی را که برداشتم، گفت: «سلام لایلاخانم. امیر صالحی هستم. شماره‌ی شما را از ساغر گرفته‌ام.»

گفت دارند یک روزنامه‌ی جدید درمی‌آورند. گفت هر روز سه صفحه‌ی فرهنگی دارند. یک صفحه‌اش ظهر می‌رود برای چاپ، دو صفحه‌اش عصر. گفت اگر فرصت دارم و اگر دوست دارم، یکشنبه عصر سری به‌شان بزنم.

فرصت دارم. هر چه قدر که بخواهد. در این چهار ماه غیر از وقت بی‌مصرف چیز دیگری نداشته‌ام. وقتی که به هیچ می‌گذرد و از عمر نیست. نه از آن کم می‌کند و نه چیزی به آن اضافه می‌کند. با سردبیر هفته‌نامه‌ای که در آن کار می‌کردم کنار نمی‌آمدم. چهار ماه پیش بود که آمد جلو میزم ایستاد و گفت مطلبت مال من است و می‌توانم هر تغییری که دلم بخواهد در آن بدهم. کاغذهایم را جمع کردم. گفت فکر کرده‌ای چه می‌نویسی که نمی‌شود حتی یک کلمه‌اش را تغییر داد؟ کتاب‌ها و خودکارها را ریختم توی کیف. گفت دیگر نمی‌خواهم بشنوم که آمده‌ای و اعتراض کرده‌ای. کیفم را روی شانهم انداختم و گفتم دیگر نمی‌شنوید. و بیرون آمدم. نمی‌فهمید که تغییرش متنی را که نوشته بودم خراب کرده بود. از وقتی بیرون آمده‌ام، هر روز صبح بیدار شده‌ام و خورشید را قدم‌به‌قدم دیده‌ام که آسمان را گذرانده تا شب شده و خوابیده‌ام. کار دیگری یادم نمی‌آید کرده باشم. گاهی روجا را دیده‌ام یا شبانه را. آمده‌اند این‌جا یا رفته‌ایم بیرون چیزی خورده‌ایم و باز برگشته‌ام خانه. یک‌بار هم بابا آمد و باهم رفتیم اهواز، مامان و بقیه‌ی فامیل را دیدم. سه روز یا چهار روز، یادم نیست. فرصت دارم برای کار. هر چه قدر که بخواهد. اما دوست، نمی‌دانم دارم یا نه. باید داشته باشم، حتماً دارم. قبلاً کارم را دوست داشتم. تو باید

خوب بدانی. سر کار می‌خندیدم. خنده‌هایم یادم هست. حالا اما، چه کار دوست دارم بکنم غیر از دراز کشیدن و شمردن روزهای باقی‌مانده؟ نمی‌دانم.

بابا گفت: «بیا بگذارم شرکت نفت، توی رشته‌ی خودت کار کن. حقوق خوب

بگیری، آینده‌ات را بساز. پیش خودمان هم هستی.»

نمی‌خواهم برگردم اهواز. آدم که راه رفته را برنمی‌گردد. همان سه چهار روزی که آن‌جا بودم فهمیدم نمی‌توانم بمانم. اهواز گرم است. هُرم گرما از زمین بلند می‌شود و روی سینه‌ی آدم هوار می‌شود. چه قدر عصر بروی جاده‌ی ساحلی و برگردی و بشود بیست دقیقه؟ چه قدر زیر باد کولر که بوی خوب خاک می‌دهد مجله بخوانی؟ چه قدر عصرها بروی بازار کیان با زن‌های عرب سر رطب و ماهی زبیدی چانه بزنی و بخندی؟ این بار که رفتم، اهواز کوچک شده بود انگار. کوچک‌تر از کودکی‌ام. با چهار قدم از هر خیابانی رد می‌شدم. چهارشیر وصل شده بود به فلک‌های نخل‌ها. فلک‌های نخل‌ها وصل شده بود به سید خَلَف. حیاط‌های کوچک و سنگرهای انداز‌هی قوطی کبریت، وقتی خیره می‌شدم به‌شان، تصویرهای کودکی‌ام را به هم می‌ریخت و خاطره‌هایم را گم می‌کرد. شب‌ها آن‌جا قرار نمی‌گرفتم. دلم خانه‌ی خودم را می‌خواست. تخت‌مان را. تخت‌مان را.

شبانہ گفت: «بیا شرکت. نیروی جدید می‌خواهند. مثل سال‌های دانشگاه، همه

دور هم ایم. خوش می‌گذرد.»

خوش نمی‌گذرد، می‌دانم. هر روز باید بنشینم پشت میز، و روی کاغذ و نقشه و ماینیتور و همه‌جا عدد بنویسم. چهارها قاطی دوها می‌شوند، دوها قاطی پنج‌ها و همه پشت سر هم ردیف می‌شوند و مغزم را می‌چوند. پشت‌شان منفی می‌آید و ممیز. صفر، نقطه، سه، صفر، نقطه، هشت. قطرِ شِفْت ضرب‌در ارتفاع پره می‌شود، طول پیستون منهای اندازه‌ی سیلندر می‌شود و این‌ها دیوانه‌ام می‌کند. مثل سال‌های دانشگاه، شبانه می‌رود توی خودش و روجا سرش را می‌کند توی کامپیوتر. کسی با من حرف نمی‌زند؛ در آن دفتر دلگیر تنها می‌مانم.

روجا گفت: «جمع کن برویم. تو امتحان زبانت را بده، پذیرش و ویزایت با من. می‌مانی این جا چه کار کنی؟»

– اگر می‌خواستم بروم، با میثاق می‌رفتم.

– لج می‌کنی لیلا. با خودت لج می‌کنی.

نمی‌خواهم بروم. چرا هیچ‌کس حرفم را نمی‌فهمد؟ حالا، حتا اگر بخوام، دیگر زورم به این کارها نمی‌رسد. زورم به اندازه‌ی روجا یا به اندازه‌ی تو نیست. رفتن را از نزدیک دیده‌ام. در خانه‌ی خودم بودی و دانه‌دانه از هر کاغذی که آماده کردی، نردبام ساختی و قدم‌به‌قدم دور شدی از من. سخت بود. هزارتا نامه و مدرک جمع کردی، دادی برای ترجمه، مهر زدی، امضا کردی، وقت سفارت گرفتی... وقت سفارت؟ امروز یکشنبه است و روجا صبح زود وقت سفارت داشت. گفته بودم بیدارش می‌کنم. چرا یادم رفت؟

– دستگاه مشترک موردنظر...

حتماً به‌موقع بیدار شده و رفته که گوشی‌اش خاموش است. روجا که از قرار جا نمی‌ماند. روجا قوی است. مثل تو.

سرم گیج می‌رود. باید جای درست کنم و چیزی بخورم. پلیم را که از اتاق بیرون می‌گذارم، به‌هم‌ریختگی خانه آوار می‌شود روی تنم. زیرسیگاری پُر از ته‌سیگار شده. بدت می‌آمد و زود خالی‌شان می‌کردی. می‌گفتی خانه بوی خوابگاه می‌گیرد. بشقاب‌های کثیف، پُر از دستمال‌کاغذی و چربی خشک‌شده‌ی غذاهای نیم‌خورده، پخش‌اند روی پیشخان. تابلوهای روی دیوار یک بندانگشت خاک گرفته‌اند. شیشه‌ی میز پُر از جای انگشت کثیف شده و روزنامه‌های نخونده‌ی دیروز و پریروز و تمام هفته‌ی پیش روی آن پخش است. مانتوم افتاده روی دسته‌ی مبل. برمی‌گردم توی اتاق و زیر پتو پناه می‌گیرم. این‌جا خانه‌ی من نیست. باید روزی را که از من فرار می‌کند پیدا کنم و خانه را شبیه خانه کنم. اگر رفتم سر کار و خوب شدم و خوب ماندم، باز به خانه می‌رسم. همه‌چیز را مرتب می‌کنم. لامپ‌های سوخته را عوض می‌کنم. مبل‌های قرمز را می‌دهم درست کنند. کثیف شده‌اند و فنرهای‌شان

خواهیید. پولیش لازم دارند و چند دکمه‌ی سفید که مثل روز اول‌شان شوند. دوست‌شان نداشتی. خسته شده بودی از رنگ‌شان. از اول گفته بودی خسته می‌شوی. از همان روزی که رفته بودیم خرید. من و تو و روجا و شبانه کلاس ظهرمان را نرفتیم و از دانشگاه آمدیم بیرون. مامان هنوز نرسیده بود تهران. رفته بودیم مبل‌های شهر را ببینیم و یکی‌شان را انتخاب کنیم تا مامان را از این‌ور تهران به آن‌ور نکشانیم. روجا می‌گفت برویم یافت‌آباد. حوصله‌ی این‌همه راه را نداشتم. گفت همین یک‌بار است، ولی می‌دانستم آخرش برای دو سه تکه تیروخته می‌خواهد صدبار مرا بکشاند تا ته شهر و برگرداند. تو می‌گفتی بگذاریم روجا هر کاری دلش می‌خواهد بکند و شبانه مثل همیشه نگاهش به ما بود و چیزی نمی‌گفت. از جهان کودک رد می‌شدیم که چشمم خورد به آن مغازه‌ی بزرگ. مبل‌های قرمز پشت شیشه با آن دکمه‌ها و گل‌های بزرگ سفید دلم را برد. گفتم: «مبل قرمز؟ چند روز دیگر خسته می‌شوی از آن‌ها. آن کرم و قهوه‌ای‌ها را نگاه کن چه قدر قشنگ‌اند...»

اخم‌های روجا رفت توی هم.

— مگر چند سال‌تان است؟ حالا وقتش است که مبل قرمز بخرید. وقتی پیر شدید، بروید با خیال راحت روی این قهوه‌ای‌های زشت بنشینید و نوه‌های‌تان را بغل کنید.

قرمزها را دوست داشتم. خسته نمی‌شدم از آن‌ها. می‌دانستم. نگاه کردم به شبانه. نظری نداشت.

— هم قرمزها قشنگ‌اند، هم قهوه‌ای‌ها. برویم یافت‌آباد را هم ببینیم؟

نمی‌خواستم بروم یافت‌آباد. همان‌ها را می‌خواستم. همان قرمزها را که گران و جیغ بودند و خانه‌مان را شاد می‌کردند. مثل خودمان. زنگ زدم به بابا.

— فکر پولش را نکن باباجان. چند سال می‌خواهی روی آن‌ها بنشینی. هر رنگی دوست داری بخر. هر چیزی که می‌خواهی.

خریدم‌شان. ناراضی نبودی. دست می‌کشیدی به گل‌های‌شان و می‌گفتی نرم‌اند. بعد که مامان رسید، رفتیم پرده‌ی قهوه‌ای خریدیم که دکوراسیون خانه هم

سلیقه‌ی من باشد هم تو. پرده‌ها دیگر کهنه شده‌اند بعد از هفت سال. باید عوض شان کنم. اگر رفتن سر کار و خوب شدم، می‌نشینم و فکر می‌کنم چه رنگی بیشتر از این قهوه‌ای‌های تیره به قرمز می‌آید و پرده‌ها را نو می‌کنم. خانه را دوباره قشنگ می‌کنم، هر وقت دوباره خوب شدم.

دلم چای می‌خواهد. حال را از نگاهم پنهان می‌کنم و می‌روم آشپزخانه. کنری پُر از لکه‌های هفت‌رنگ را برمی‌دارم. سنگینی‌اش مرا یاد جرم‌گیری می‌اندازد که هزار سال است یادم رفته بخرم. پُرش می‌کنم و می‌گذارم روی اجاق‌گاز، کنار تمام چربی‌های زرد و قرمز خشکیده و دانه‌های برشته‌ی برنج و رشته‌های ماکارونی پُر از لکه که به آن‌ها چسبیده‌اند. نگاه می‌کنم به جای انگشت‌های کثیفم روی دستگیره‌ی یخچال. به کابینت‌ها، که پُر از خردنه‌ان و کیسه‌های پلاستیکی خالی است و این لکه‌ی ماست خشک شده، که به هیبت زرد زشت کوبی تکه‌تکه شده‌اش حالم را به هم می‌زند. از سینک بوی ظرف‌های کثیف چندروزه می‌آید. باید بگویم ملوک‌خانم بیاید و تمیزشان کند. ماه‌هاست که باید زنگ بزنم، اما تحملم بس نیست برای این که صبح تا عصر بالای سرش بایستم و به داستان زندگی دختر بیچاره‌ی طلاق گرفته و خواهرشوهر فلجش، که بیست سال است وبال گردنش شده، گوش بدهم. کاش مامان می‌آمد. حال خوش زندگی را پخش می‌کرد در خانه. ملوک‌خانم را می‌آورد، فریزر را پُر می‌کرد، توی خانه بوی غذایی می‌پیچید و می‌نشست و حرف می‌زد و حرف می‌زد. از خاله می‌گفت که ماشین نو خریده. از زن عمو که چند وقت است زنگ نزده حال پدر بزرگ را بپرسد. از بابا که چه قدر دلش برای من و سمیرا تنگ شده و هر شب که از مطب می‌آید دلش دو دخترش را می‌خواهد که سر شام کنارش باشند. از دختر خاله‌اش که با دو بچه‌ی دوقلویش چه می‌کند و این که بچه‌ی سمیرا چه کلمه‌ی فارسی دیگری یاد گرفته و چه قدر قشنگ آن را می‌گوید. من هم می‌نشستم جلوش روی مبل، چای تازه‌ی خوش‌رنگ می‌نوشتیم و پرتقال پُرپر شده می‌خوردیم و به صدایش که در خانه می‌پیچید گوش می‌دادم و همین‌طور الکی نچ‌نچ می‌کردم.

آب جوش را که می ریزم توی لیوان، رگه های قهوه ای دود می شوند توی آب و پیچ و تاب می خورند. نخ کیسه ی چای را می کشم. رگه ها باهم قاطی می شوند و برایم چای فوری درست می کنند. نیستی و با خیال راحت قوری را در بالاترین کابینت قایم کرده ام و فقط چای فوری می خورم. باید چای بخورم تا سر حال شوم. باید سر حال بروم سر کار. دارم می روم سر کاری که همیشه دوست داشته ام. کاری که خوشحالم می کرد. باید باز هم دوست اش داشته باشم. چرا ندارم؟ چرا هیچ چیز این روزها دیگر مرا نمی خنداند؟ به خاطر بی کاری است حتماً. باید چیزی داشته باشم که مرا فرو برد توی خودش و نگذارد بفهمم کجا هستم. باید روزهایم را بگذرانم. باید حواسم را پرت کند از همه چیز. حواسم که به چیزی پرت نمی شود، فکرها پیدای شان می شود. خودم را ول می کنم روی مبل قرمز و هزار ساعت هم که بنشینم حوصله ام سر نمی رود بس که فکر می دود توی سرم. فکر خودم، تو، سمیرا، زندگی شبانه و ماهان. فکر این که چرا به این جا رسیدیم. کجا را اشتباه کردیم. کجای خلقت و با کدام فشار شالوده مان ترک خورد که بدون این که بدانیم برای چه، با یک باد، طوری آوار شدیم روی خودمان که دیگر نمی توانیم از جای مان بلند شویم. نمی توانیم خودمان را بتکانیم و دوباره بایستیم و اگر بتوانیم، آنی نیستیم که قبل از آوار بوده ایم. اشتباه کدام طراح بود که فشارها را درست محاسبه نکرد و سازه مان را طوری غیرمقاوم ساخت که هر روز می تواند برای شکستن مان چیزی داشته باشد؟ فکر زندگی بی خنده و بی آرزو تکه تکه ام می کند. مثل لکه ی زشت زرد ماست، روی پیشخان آشپزخانه. اما کار که داشته باشم، دیگر فکر نمی کنم. کار می کنم و خسته می شوم و بعدش خستگی ام را بغل می کنم و آرام آرام می خوابم. روجا گفت: «چرا این قدر خودت را اذیت می کنی؟ تو که نیازی نداری به کار.» چرا نمی فهمید زندگی لعنتی من همین یک دلخوشی را دارد. فقط همین یکی را. از وقتی رفته ای، چیز دیگری در آن باقی نگذاشته ای. اما حالا باید خوشحال باشم. باید خوشحالی ام یادم بیاید. سرم را در دست هایم فشار می دهم و دنبال صدای خنده ی بلند خودم می گردم.

— بیا دیگر، این قدر نایست لیلی. دیرمان شده.

www.cheshmeh.ir



نشر چشمه

کتابهای قفسه‌ی آبی

دانشان فارسی - ۳۰۹

۱۳۵۰ تومان

ISBN 978-600-229-482-1



9 786002 294821

فرهاد پاپایی

پاییز فصل آخر سال است

این همه آدم در دنیا دارند نباتی زندگی می‌کنند. بیدار می‌شوند و می‌خورند و می‌دوند و می‌خوانند. همین. مگر به کجای دنیا بر خورده؟ بابا گفت جوروی زندگی کن که بعد از تو آدم‌ها تو را بادشان نباید. تئاتر نونهالان گیلان اول شده بودم. بابا ماشین آفاجان را گرفته بود و من را آورده بود خانه. لباس شیطان را از تنم درنیاورده بودم هنوز. شل و شاخ و دمی که مامان درست کرده بود نمی‌گذاشت درست راه بروم. بابا برایم یک عروسک جایزه خریده بود. کله‌ی عروسک را کنده بودم. داشتم چشمش را از گردنش می‌آوردم بیرون. می‌خواستم بفهمم چرا وقتی می‌خوانم چشم‌هایم بسته می‌شود. بابا عروسک را گرفت و گذاشت کنار. من را نشاند روبه‌روی خودش. گفت من کسی نشدم، اما تو و رامین باید بشوید. یادت می‌ماند؟ گفتم آره بابا، یادم می‌ماند. فردایش رفت و دیگر نیامد. چی از بابا به من رسید غیر از این حرف و چشم‌های سبزش؟ نیامد که ببیند حرفش زندگی من را خراب کرده. خودش کسی نشد، من چرا باید می‌شدم؟

— از متن کتاب —